

## مثل آن همیشه قهرمان

امسال هم علی توی مسابقه کاراته اوّل شد. نشان طلایی رنگ که به گردنش افتاد، کاغذهای رنگی توی هوا شلیک شدند و صدای سوت و تشویق تماشاگران همه جا پیچید.

کمی بعد، مراسم تمام شد و همه یکی یکی رفتند. سالن خلوت شد؛ اما علی و دوستش سبجان، هنوز آنجا بودند. علی به سالن نگاهی انداخت.



همه جا پرشده بود از کاغذهای رنگی! ریز و درشت! سبجان کوله‌اش را برداشت و گفت: «برویم.» اما علی تازه آستین‌هایش را بالازد!

سبجان با تعجب پرسید: «پس چرا نمی‌آیی؟!»  
علی گفت: «قبل از آمدن، باید این جا را جارو کنم.»  
آن وقت رفت و جاروی دسته بلند آقای صادقی را برداشت! سبجان که از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود، پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

علی همان‌طور که جارو می‌کرد، گفت: «هیچی! فقط می‌خواهم مثل قهرمان کتابم باشم! یک قهرمان واقعی!»  
سبجان با خنده گفت: «قهرمان که الکی و واقعی ندارد! اصلاً مگر او چه‌طور بوده است؟»  
علی لبخند زد و گفت: «او یک کشتی‌گیر خیلی قوی بود که همیشه قهرمان می‌شد!»

هنوز خیلی از سالن باقی مانده بود که جارو بشود. علی ادامه داد: «یک روز دوستانش او را در حال بلند کردن

جعبه‌های سنگین یک مغازه‌دار دیدند. به او گفتند که تو قهرمانی و نباید این کار را بکنی! اما او با لبخند گفت: «کار کردن عیب نیست.» آن وقت تمام جعبه‌ها را جابه‌جا کرد.

علی با مهربانی به سبجان نگاه کرد و ادامه داد: «آخر او هر کاری می‌کرد برای خوش حال کردن خدا بود!»  
سبجان با خودش گفت: «خوش حال کردن خدا! چه جالب!» و پرسید: «اسم این قهرمان چیه است؟»  
علی گفت: «شهید ابراهیم هادی. دلت می‌خواهد کتاب را بخوانی؟»

سبجان با خوش حالی گفت: «معلوم است که می‌خواهم، فقط قبلش باید جارو را بدهی.»  
علی خندید و گفت: «قبوله، پس نوبتی!»  
کمی که گذشت، سالن تمیز شده بود؛ از اولش هم تمیزتر.

همان موقع، آقای صادقی به سالن آمد تا آنجا را تمیز کند؛ اما...

